

به نظر من ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زیبایی لذت ببریم و در صدد نباشیم آن را دوست بداریم. آندره ژید



چرا و چگونه معلم تحقیر می‌شود؟! قسمت ۲)

یکی از علل افت شخصیت معلم، سقوط اخلاق و فضایل انسانی است. اگر چشمانمان را بشویم و جور دیگری به کالبدشکافی واقعیت‌های اجتماعی بپردازیم؛ اگر دو عینک خوش‌بینی و بدبینی را برای همیشه در طاقچه بگذاریم تا زیر آوار غبار دهن شوند؛ اگر حکیمانه به دنبال آسیب‌شناسی و سپس درصدد دفع و رفع آن باشیم؛ به رأی‌العین خواهیم دید که جامعه ما دچار بیماری صعب‌العلاج فروپاشی اخلاقی است و برای درمان آن، فردا دیر است. امروزه هر انسان دردمندی، عزادار سقوط انسانیت و اخلاق است. اخلاق و منش شایسته، مانند خونی است که از شریان تن رنجور جامعه هر لحظه بیرون می‌جهد و فواره‌زنان، این کالبد نیمه‌جان را کشان‌کشان تا آستانه مرگ می‌برد. فضیلت‌های اخلاقی، مانند جان در حال مفارقت از پیکر نحیف اجتماع هستند. هر کسی که برای اصلاحات اجتماعی، دلی ریش و پریش دارد؛ متناسب با رسالت و مسئولیتش، فریادش بلند است. خلق حسنه و منن نیک، مثل جان در حال بدرد در این جامعه بیمار است. اخلاق مانند مرغی مهاجر، در حال خانه‌تکانی از آشیان دل جامعه کنونی ماست.

«در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی

سخن من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود»
مدرسه و کلاس درس نیز، بخشی از همین جامعه است. اتفاقاً قشر نوجوان و جوان؛ بیشتر در معرض آسیب‌های اجتماعی قرار می‌گیرند؛ چراکه از نظر غریزی، بیش از سایر اقشار، شوق شرارت و اشتیاق شقاوت دارند. اگر بنی آدم به حال خود یله و رها شوند؛ «ولئک کالانعام، بل هم اذل.» و به مصداق «حفت النار بالشهوات» میل به انحراف در فطرت انسان راغبه و جاذبه بیشتری دارد. اینجاست که مسئولیت عالمان و عاملان و آمران تعلیم و تربیت، بسیار خطیر می‌شود. درمان چنین دردی کار آسانی نیست و پزشک حاذق هم مرد این میدان نیست. پس چه باید کرد؟! آیا نسل فردا راه امروز به حال خود رها کنیم؟! آیا خود را به این سیل بنیان کن بسپاریم تا داروندار ما را ببرد و خودمان تماشاچی منفعل و دست‌وپا بسته و مستأصل باشیم؟! آیا واقعاً به بن‌بست رسیده‌ایم و کاری از ما معلمین برنی‌آید؟! آیا سلامت طلبی و کناره‌گیری و خود را به کوچک علی‌چپ زدن روا و دوی کار است؟! آیا باید هر کس به خود بگوید: «بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم!؟» یا همه باید به یکدیگر بگوئیم: «جو می‌بینی که نابینا و چاه است، اگر خاموش بنشین گناه است!؟»
کودکی که در خانواده تک‌فرزندی، زندگی

می‌کند؛ غالباً در فقدان و حسرت همبازی به سر می‌برد و پدر و مادرش هرگز نمی‌توانند این خلأ و کمبود را پر کنند. بلکه برای جبران این حاجت روحانی که همان میل به بازی کردن با هم سن و سال است؛ مجبور می‌شوند که تن به هر خواسته سزا و ناسزای فرزندشان بدهند تا عقده عدم همبازی او را التیام بخشند. غافل از این که اگر خیلی هنرمند باشند؛ فقط می‌توانند؛ روی این عقده سر عقل خواهد آمد و اصلاح خواهد شد؛ سر در خمره کردن و عافیت‌طلبی و عدم عاقبت‌اندیشی است. و امتیاز دادن بیجا به فرزند خود، چاره‌ای ندارند. برای آن‌که رضایت فرزندشان را استحصال کنند؛ حاضرند که هر لحظه در مقابل این فرزند که فرمانده پلانماز و سید و سالار و مالک الرقاب آن‌هاست؛ چاره‌ای جز تسلیم و تمکین نداشته باشند. تصور بفرمایید که کودکی با این شیوه تربیت، وارد خانه دوشم (مدرسه) شود. قطعاً توقع دارد که معلمش نیز مطیع امر او باشد. درحالی که معلم باید هم‌چشم عقاب داشته باشد و هم لطافت کبوتر. هم بسوزد و هم بسازد. هم خودش را بسازد و هم دانش‌آموزش را.
اگر معلم هم مانند مادر، عقب‌نشینی کند و کوتاه بیاید؛ سنگ بر روی سنگ بند نمی‌آید. معلمی که اجازه نداشته باشد؛ در برابر صدها واژگان رکیک و رفتار ناشیرینی که دانش‌آموز سر کلاس و در محیط مدرسه، بر زبان می‌آورد؛ به او حرفی از گل نازک‌تر بزند و در مخاطبه با او

هدایت باقری، مسئول صفحه زنگ انشا

واژه «تو» استفاده کند؛ به نظر من به درد لای جز می‌خورد.
اگر فرزندانم را نازک نارنجی و لوس بار آوریم و او را به تحمل سختی، عادت ندهیم و در مقابل خواسته‌های نامشروعش، ایستادگی نکنیم و او را در همه کردارها و گفتارهای سست و باره، آزاد بگذاریم و پرخاشگری و دهن دریدگی را حق مسلم او بدانیم و بگوئیم که تحت تأثیر بحران بلوغ است و خودش سر عقل خواهد آمد و اصلاح خواهد شد؛ سر در خمره کردن و عافیت‌طلبی و عدم عاقبت‌اندیشی است. فضاهای دنیای مجازی هم آغشته به انواع هرزگی و فساد و فرآورده‌هایی برای سقوط اخلاق است. از بچگی که به اعتراف خودش، وقتی شب، به رختخواب می‌رود تا سحر از ماهواره و مویایل و... فیلم‌های مستهجن می‌بیند و واژگان نجس می‌شنود؛ نباید انتظار داشت که مراعی مکارم اخلاق باشد. کسی که در این فضاها نشو و نما می‌کند و واژگان رکیک و سفیف می‌شود؛ اگر از جنس سنگ هم باشد تحت تأثیر قرار می‌گیرد؛ زیرا از کوزه همان برون تراود که در اوست.
«تو اول بگو با کبان زیستی پس آن گه بگویم تو خود کیستی»
نوجوانی که با ناز و التماس مادر و مشت و سیلی پدر، تلوتلوخوران تا در ماشین مشایعت می‌شود و زمانی پلک‌هایش باز می‌شوند که راننده شخصی در خودرو را باز کرده و او را از ماشین پیاده و بعضاً تا در کلاس بدرقه می‌کند؛ و وقت یا حوصله‌ای که یقه



پیراهن و زیپ شلوارش را در آینه ورنانداز کند ندارد؛ از کلاس چه بهره‌ای می‌برد؟! او به کلاس می‌آید تا از زخم‌زبان والدینش در امان باشد و جای دنج و راحتی برای چرت زدن و به خواب رفتن داشته باشد!
برای چنین فردی، سخنان معلم، در حکم لالایی است. چراکه او، حوصله مبادی‌آداب بودن را ندارد. اصلاً واژه‌ای به نام حوصله را نمی‌شناسد! در قاموس او، ادب سیری چند؟! کم نیستند معلمان برازنده و دانشمندی که تا چشمشان به دیوار یا تابلو مدرسه‌ای می‌افتد؛ بی‌اختیار می‌گویند:
«حالی است مرا که حال بر هم زندت.»
اکثر معلمانی که برای تدریس به فرزندان ایرانیان خارج از کشور، به بلاد کفر (دیار غرب) اعزام شده‌اند؛ می‌گویند؛ وقتی فرزندان احساس می‌کند که اگر در خانه شیطنت کند، نمی‌گذاریم شنبه به مدرسه برود؛ عزا می‌گرفت و از ترس این‌که ما تهدیدمان را عملی کنیم؛ خود را اصلاح می‌کرد؛ زیرا مدرسه را معبد و عبادتگاه و محل بازی و تفریح و بالندگی و سرزندگی خود می‌دانست. درحالی که در ایران به قول حضرت صائب،
«فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را»
باید همه دست‌اندرکاران تربیت، اعم از متولیان رادیو و تلویزیون و سایر رسانه‌ها و

دریا

بهترین لحظه‌ها، هنگامی است که دور از تمام شلوغی‌ها و هیاهوی آدم‌ها، تو باشی و دریا و نسیم آرام، دست‌های مهربان نسیم، موهابت را به رقص درآورد. این لحظات برای من هم اکنون بهترین است. من و دریا و نسیم و دیگر هیچ‌کس.
روی شن‌های نرم روبه‌روی آتش کوچکی نشسته‌ام. موهای بلندم در دست باد و چشم‌هایم به انعکاس نور ماه و ستاره‌ها در دریا جذب می‌شود. صدای سوختن چوب‌ها همراه هارمونی امواج، سکوت تنهاییم را می‌شکنند.
از تنهایی خسته‌ام. از نشستن خسته‌ام. از اینکه می‌دانم در هیچ نقطه‌ای از این زمین، کسی در انتظارم بیدار نیست، خسته‌ام.
از جایم بلند می‌شوم. رو در روی دریا، چشمم در چشمانش خیره. نگاه او، خشمگین و طوفانی و نگاه من آرام و غمگین.



شن‌ها پاهای برهنه‌ام را قلقلک می‌دهند. در حین راه رفتن، خرچنگ کوچکی را می‌بینم که پاهایش در جلبیکی گیر کرده و برای نجات تقلا می‌کند. او هم در این نقطه جهان مانند من، تنهاست. بی‌توجه به خرچنگ؛ راه‌رفته را برمی‌گردم و آتش را خاموش می‌کنم؛ درحالی که آتش‌دل طوفانی‌ام، افق را غبارآلود کرده. حال در این میان، ماه

زهرا آتش‌افروز، پایه دوازدهم مدرسه شاهد علامه امینی شیراز

است که نور خود را بی‌دریغ نصیب می‌کند. تصمیم گرفته‌ام بچنگم، با کی؟ با سرنوشت! با خودم! حتی با دریا. آن‌قدر می‌چنگم تا تنهایی تسلیم من شود و دریا کسی را برای نجات جانم یا نجات روحم نفرستد. دوباره چشم به دریا دوخته‌ام. با هر قدمی که عقب می‌روم، من قدمی به جلوتر برمی‌دارم. به پشت سرم نگاه می‌کنم. دیگر راه برگشتی نیست. دریا هم مرا به جنگ با خود فراخوانده است و از هر سو محاصره‌ام کرده است. چشمانم را می‌بندم و تن خسته‌ام را، به دست چنگ و وحشی دریا می‌سپارم. گوشم دیگر صدایی جز فریادها و غرش‌های امواج خشمگین نمی‌شنود و از من تنها، جسمی بی‌جان نصیب دنیا می‌شود و در گوشم زمزمه این جمله می‌پیچد: تنها، تنهایی است که هیچ‌گاه تنهات نمی‌گذارد.

گذر از وسوسه‌ها

بگو چگونه گذر کردی؟ بگو چگونه گذر کردی؟ بگو! از تنهایی غربیانه‌ات چگونه گذر کردی؟ از قدرت اسارت، از خلأ مابین اسارت و رهایی، از سکوت در زیر تازاننده‌های بی‌رحمانه انسان‌نماها. بگو! بگو ای کسی که این‌گونه دردناک، در خود می‌پیچی بدون آنکه کسی متوجه شود؛ آن هم ظاهراً بدون درد و با خنده‌های ساختگی و زورکی به‌گونه‌ای که گرگ‌صفتان را فریب داده؛ اما انسان‌های حقیقی را به سوی درون خود فرومی‌برد. آنان کسانی هستند که انسانیت خود را در میان این گرگ‌صفتان گم نکرده‌اند. درودشان باد.
ای انسان‌های گرگ‌صفت، در این جهان، به دنبال چه می‌گردید؟ قطره‌ای خون که با آن سیراب شوید؛ یا پاره‌ای نان که از رنج گرسنگی رهایی یابید؟ آی بی‌رحمانه دنیا‌زده،



شما چطور؟ آیا به دنبال سیراب شدن در این جهان فانی هستید؟ یا به دنبال رستگاری اخروی؟
کدام گرسنگی مهم است؟ کدامین تشنگی اهمیت دارد؟ کدامین گروه شایسته است؟ ای انسان‌نماها چه چیزی باعث تفاوت شما با انسان‌های واقعی است؟ چگونه انسان‌نما شدید؟ ای وارستگان چگونه در باتلاق شنی

سارا عابدی، کلاس هشتم، دوره اول متوسطه، مجتمع آموزشی شهدای رهبویان وصال شیراز

دنیای فانی غرق نشدید؟ این هنر بزرگی است. قدرش را بدانید.
مرحبا، آفرین به شما که آن‌قدر خود را نابخشودنی تا سرانجام معبود را دریافتید و اسیر بازی جذاب اما بی‌سروته این جهان فریبا و هرزه نگشتید.
ای دنیا‌زنگان! آزادی خویش را بازیابید تا آخرت خویش را آباد کنید. کاری کنید که برای گذشتن از آخرین پل، خویشتان را آزرده نسازید.
ای انسان‌ها؛ گاهی به پشت سر بنگرید و نگاهی به آمار توشه سفر آخرت خود بیفکنید. جهان کوچک است و خدای تبارک‌وتعالی بزرگ...

آرش و آرزو

کوچه ما کوچه کوچکی بود. پنج خانه داشت و یک سوپری. یک سال بود که به این خانه آمده بودیم. صبح اول مهر بود و من که آدم کاملاً منظم و اتوکشیده‌ای بودم؛ سوار دوچرخه شده و راه افتادم. از قضا آن روز بند کفشم را شل بسته بودم. سر کوچه بند کفش، در رکاب گیر کرد و من نقش بر زمین شدم؛ اما اصلاً به اطراف نگاه نمی‌کردم. همین که بلند شدم دیدم که دستم غرق خون است و دختری مهربان به آن بتادین می‌زند. سپس بر روی آن، چسب زخم هم بست. وقتی دستم را بست؛ یک‌لحظه با او چشم در چشم شدم و ازش تشکر کردم و گفتم: چقدر مجهز!
از این زمان به بعد دوره‌ای جدید در زندگی‌ام پیش آمد. پیش سوپری سر کوچه رفتم و از او اطلاعاتی درباره همسایه سر کوچه‌مان دستگیرم شد. من که اهل شعر و عشق و ادبیات نبودم؛ در یک نگاه، هم عاشق شدم و شاعر و با مشورت پدرمادرم به رشته انسانی رفتم. بعد از کنکور، از قضا با آرزو هم کلاسی شدیم. یک هفته‌ای گذشت که او غیبت کرده بود و به دانشگاه نیامد. دیگر



داشتم روانی می‌شدم. صبح شنبه، آرزو مثل خورشید طلوع کرد و پیش من آمد و گفت: ببخشید آقا آرش، من در سفر تهران بودم. لطفاً جزوه این هفته را به من بدهید؟ دست‌وپایم لرزید و گفتم: چشم الان. سریع، جزوه را باز کردم و در صفحه اولش نوشتم: هر قلبی، به بهانه عشقی می‌تپد. ای نور چشمانم و ای مهتاب آسمانم، صادقانه می‌گویم که دوست دارم!
آرزو لای جزوه را باز کرد و یادداشت عاشقانه‌ام را خواند و سریع جزوه را بازگرداند. من هم خودم را به کوچک علی‌چپ زدم. گفتم: ممنون از شما چون می‌گیرم. گفتم:

علی محمد موزه، یازدهم تجربی مجتمع آموزشی غیردولتی امام رضا (ع)

هر جور صلاح می‌دانید. یک ماه از این قضیه گذشت. آرزو بعد از دانشگاه در راه ماشینش بود که دیدم زدنی قصد زورگیری از او دارد. من هم که عاشق سینه‌چاکش بودم، فرصت را غنیمت دانستم و سریع پریدم وسط و دو هدیه از جناب دزد با مرام دریافت کردم. یکی چاقوی که در شکمم جاسازی کرد و دیگری کیف آرزو. حالا من سرنشین ماشینی هستم که آرزو راننده آن است. نمی‌دانید چه عالمی داشتم.
تا خواستم دهن واکنم؛ گفتم: تا تپش را خواندم! حالا بگو کی می‌آیی خواستگاری؟ با خودم گفتم: نکنند خواب می‌بینم. کمی با چشمانم و رفتن دیدم نه خدا را شکر که بیدار بیدارم.
گفتم: امشب خوبه! گفتم باچاقوی که اون حیوان در شکمت کاشته! گفتم: خوب جمعه آید. گفتم: باشد! من به پسری که مهرورزی صادقانه را بلد است و در کنارش احساس آرامش دارم، جواب رد نمی‌دهم!

ایران

«وطن یعنی اذان عشق گفتن وطن یعنی غبار از عشق رفتن وطن یعنی هدف وطن یعنی شرف وطن یعنی شهادت در گذشته، حال و فردا تمام سهم یک ملت ز دنیا وطن یعنی چه آباد و چه ویران وطن یعنی همین‌جا یعنی ایران»
از چه شروع کنیم؟ از کجا بگوئیم؟ از کدام عشق بگوئیم؟
او معشوقه‌ای است که وقتی اسمش را می‌شنوم یا به زبان می‌آورم، احساس آزادی و سربلندی می‌کنم. معشوقه نازنین من، اسمش ایران است. نه



اشتباه کردم؛ زیرا این یک اسم نیست. این یک فرهنگ است. تمدن است. تاریخی به فرآیند بخش بزرگی از جغرافیای هستی است که همواره دشمنان آن را خوار و خفیف خواسته‌اند. وطن نماد امنیت است. وطن چشمه عشقی است که در قلب همه

سروش قره‌گزلو، پایه هشتم، مجتمع هوشمند غیردولتی امام رضا (ع) شیراز

ما، جاری است. همین‌که می‌توانیم هر روز از خواب بلند شویم و به کارهای روزمره برسیم و در خیابان بدون هیچ مزاحمی قدم بزنیم و به‌جای صدای بمب و موشک، صدای پرندگان را بشنویم؛ این یعنی اوج آرامش و امنیت. امنیتی که شهدا به ما هدیه دادند. ایران یعنی غرور و غیرتی که هیچ‌وقت شکسته نمی‌شود. همه این سربلندی و امنیت در کلمه‌ای خلاصه می‌شود که به آن ایران می‌گویند.
پس همه با هم و بلند و رسا فریاد می‌زنیم: «چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد»

پرنده‌ای در قفس

عاشق بودم اما در قفس. تنها بودم اما در قفس. صاحبم مرا دوست داشت اما من هم آزادی را! از وقتی که شستم به جهان گشودم؛ قفس را دیدم و در پشت آن آزادی را. چقدر زیبا و درعین‌حال تلخ است! شما چون در قفس نیستید؛ مجبور هم نیستید که برای کسی آواز بخوانید تا به شما غذا دهند.
روزها گذشت و من هنوز در قفسم. به همین قفس باید راضی می‌بودم. چون چاره‌ای نداشتم. الان یک پرنده دیگر آمده پیش من. او خوشحال است اما من غمگینم. یک بار یک فکری به سرم زد. گفتم من که آزاد نمی‌شوم، پس چرا به همین قفس راضی نباشم؟! راستی آن پرنده که آمده پیش من بال‌هایش شکسته. یک ذره خودم را مرتب کردم و

عرفان طلعتی، کلاس هفتم ۳ مجتمع غیردولتی امام رضا (ع)

آن موقع تو بال‌ها و پاهایت شکسته بودند. دلم برایت سوخت. تو را آوردم اینجا ازت نگهداری کردم. وقتی چشمانت را باز کردی؛ داخل قفس بودی. دلم برایت خیلی سوخت. امروز درمان تو تمام شده و تو آزادی. اگر زودتر از قفس آزادی می‌کردم؛ می‌ترسیدم که نصیب شکم گریه شوی!
همین که در قفس باز شد و آزاد شدم؛ تا چشمم کار می‌کرد؛ پرواز کردم. حالا دیگر آزادی داشتم اما دل سوزی چون صاحبم را نداشتم. گر چه دلم برای صاحبم تنگ می‌شود؛ اما اشکالی ندارد. چون هیچ‌چیزی مانند آزادی نیست؛ حتی آفتاب.



شروع کردم به آواز خواندن. صاحبم خوشحال آمد و گفت: می‌دانی چقدر دلم برای آواز خواندنت امروز تنگ شد؟ می‌دانم شاید حرف‌هایم را نفهمی؛ ولی من این داستان را برای تو می‌گویم: تو وقتی بچه بودی من تو را پایین یک درخت سرو بلند، پیدا کردم.

